

نوشته

نهال تجدد

در جستجوی مولانا

تصاویر: فدريکا ماتا

پيشگفتار از ژان كلود كارير

برگردان: مهستی بحرینی



انتشارات نیلوفر

فهرست

- ۷ دست از آتش با آتش
- ۱۷ سواغز
- ۲۱ *به قلعه نماند کلود کلابر*
- ۲۳ بر سر دیوار هر کو تشنه تر
- ۲۹ هر صوفی زاغ بایک لک لکی
- ۳۵ هر مرد می دوزد این درزی عام
- ۴۷ ای عجب این بند پنهان گران
- ۵۱ چشم حس همچون کف دست است و بس
- ۶۱ خنک لب هست پیغامی ز آب
- ۶۹ گفت عاقل فرشته بوده ایم
- ۷۵ آن که گذارد تو را کآبی برون
- ۸۱ هر حقیقت هر عدو داروی توست
- ۸۷ گوید شو می گرد بر پهلوی صدق
- ۹۵ گندبیر است او و از بس چاپلوس
- ۱۰۷ تو هم ای قتاد اگر فصدم کنی
- ۱۱۳ یک شری بر کوی بی خوابان گذر
- ۱۲۳ کیم کلوزاده است در سرگین ابد
- ۱۳۱ دست گوید من چنین دزدیده ام
- ۱۴۱ ستر تاز بر نان غذای عاشق است
- ۱۴۷ صیحابسته ببیند دوست را

- از دو صدر نگی به بی رنگی رهی است ۱۵۵
- آن یکی می زد سحوری بر دری ۱۶۳
- هر که را با ضدّ خود بگذاشتند ۱۷۳
- پخته شدم ۱۸۳
- هر که خواهد عافیت دنیا بهشت ۱۸۵
- سوی دریا عزم کن زین آبگیر ۱۹۱
- تا نیابدم نبودم طالبش ۱۹۹
- گفت دنیا لهو و لعب است و شما ۲۰۹
- هستی همچون شب خود را بسوز ۲۱۹
- اندر این جو ماه بین، عکسش مخوان ۲۲۹
- نوم عالم از عبادت به بود ۲۳۹
- بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید ۲۴۹
- پس کنم نا گفته تان من پرورش ۲۶۱
- هیچ آینه دگر آهن نشد ۲۶۹
- خلق را تقلیدشان بر باد داد ۲۸۷
- سوختم ۳۰۳
- گفت اکنون چون منی ای من درآ ۳۰۵
- محتسب در نیم شب جایی رسید ۳۱۵
- عقل من گنج است و من ویرانه ام ۳۲۱
- در زمینم با تو ساکن در محل ۳۳۳
- مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز ۳۴۷

حس به تردید می‌افزاید. احساس نخستین، ناامیدی است همراه با این آرزوی
عوض آنکه همه چیز همزمان با ما محو شود، مطلقاً همه چیز، و هیچ چیز از آنچه
می‌خواستیم باقیمانده نماند. احساس دوم، شوق و علاقه ماست به اینکه
هر چیزی را که بتواند، روزی روزگاری، اینجا یا آنجا، بر آنچه بوده‌ایم گواهی
دهد به هر قیمتی که هست، حفظ کنیم.

و در این صورت، آنچه می‌خواهیم نجات دهیم، همیشه و همه جا، زیبایی
است

غالباً از یاد می‌بریم که شاعران عارف بزرگ ایران در سده‌های ششم و هفتم
هجری، که تاجی بی‌همتا از تغزل و متافیزیک بر تارک تاریخ ملت‌ها نشانده‌اند
آن‌ها خود را در رویارویی با تهدید دهشتناک مغولان، که به نحوی بی‌امان به پیش
می‌تاختند و همه چیز را ویران می‌کردند، سروده‌اند. گویی وضعی اضطراری
برقرار بود عطار ظاهراً به دست این مهاجمان کشته شد. مولانا ناگزیر از زادگاهش
بلخ (در شمال افغانستان کنونی)، شهر به شهر، گریخت تا به آناتولی رسید و در
قیه استقرار یافت. اگر بناست در همان حال که برای جلای وطن به سوی
جسها می‌شتابیم دارایی گرانبهایی را حفظ کنیم، باید شعر را برگزینیم، شعری که
معدن روح است، شعری که مایه تعالی انسان است و ما را به یافتن جهانی دیگر در
این جهان فرا می‌خواند، جهانی در امان از سلاح و آتش که آدمی با آتشی دیگر،

آتش عشق، عشقی که نقطهٔ مقابل کشتار و جهالت است، بدان راه می‌یابد. به گمان من، بدین‌سان می‌توان بیت مشهوری را تفسیر کرد که در آغاز کتاب مثنوی معنوی آمده است، کتابی چنان باحرمت که «قرآن عارفانه» نامیده می‌شود:

بشنو این نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند
باید جدا شد، باید نه تنها از محبوب (که در اینجا شمس تبریزی است) برید بلکه باید از همهٔ چیزهایی که تا این هنگام هستی ما را تشکیل می‌داده است، برید: آسایش، خانه و کاشانه، زندگی آرام و بی‌جنجال. بدون گسستن از بیخ و بن، بدون این جدایی دردناک، آتشی تازه شعله‌ور نخواهد شد و ما همچنان با هستی زمینی‌مان برجا خواهیم ماند.

قصه را گاه مطلبی ساده، و حتی بیش از حد ساده و پیش‌پاافتاده قلمداد کرده‌اند، همچنان که این حکم را دربارهٔ همزاد آن، افسانه، نیز روا داشته‌اند. قصه ممکن است طنزآمیز یا شگفت‌آور باشد و پریان و جادوگران را به صحنه بیاورد اما همچنان این شهرت را که روی سخنش اغلب با کودکان و بیسوادان است، حفظ می‌کند.



در مورد قصه‌های مولانا، وضع کاملاً برخلاف این است. ما در مثنوی با اوج بیان بشری، بالاتر از استعاره و حتی معنی سروکار داریم. تا آخرین حدی که در زبان می‌رود، پیش می‌رویم. در فراسوی آن، تنها آهنگ سکوت به گوش می‌رسد.

در هر حکایت، درسی از نیستی، گاه به شکلی ناخوشایند و بی‌پرده، و حتی در رکیک، داده می‌شود. هربار قطعیت روزمره به هم می‌ریزد، به ضد خود تکلیف می‌کند، و راه بر آنچه ناپذیرفتنی و درنیافتنی است، و بر آشفتگی دل و جان می‌گشاید. قصه‌های مولانا ما را به لبهٔ این پرتگاه می‌برد و ما باید، در حالی که دچار سرگیجه شده‌ایم، به کشانده شدن به لبهٔ این پرتگاه که کوهی است، و به سوطی که صعود است، تن دردهیم.

روح عرفان در این قصه‌ها نهفته است. دسترسی بدان آسان نیست و مولانا این را می‌داند. کوششی لازم است تا بتوان این واژه‌ها را پذیرفت، بازگو کرد، با آن‌ها زندگی کرد، و فراموششان کرد.

تعالی تجدد این سی‌وپنج حکایت مثنوی را صرفاً نه برای نقل قصه‌هایی کوتاه و بی‌بسیار آموز، بلکه برای کیفیت تمثیلی واقعی آن‌ها برگزیده است چون این حکایات ما را از راه کلمات و رویدادهای شگفت‌انگیز به جایی دیگر می‌برد. حکایاتی غریب، غیرعادی، گاه شرم‌آور، و اغلب رمزآمیز؛ حکایاتی که تیزدادن یک الاغ را با عالی‌ترین تأملات عارفانه، حل و فصل اضداد، و وجوب محالات، یکجا، جمع می‌کند و واقعیت را همچون ملغمه‌ای می‌بیند که همه چیز در آن می‌گنجد، مانند هم می‌شود و با هم گرد می‌آید. دسته‌بندی‌های عادی به هم می‌خورد و همه چیز - حتی خود ذهن - از ذهن به بیرون می‌خزد.

توسنده برای اینکه این گزینه را به شیوهٔ خاص خود عرضه کند، شخصیتی به‌ظاهر حقیقی آفریده است: صحافی اهل نیشابور، شهر مهم خراسان، در شمال شرق ایران. این مرد که نویسنده او را از سن هجده‌سالگی (۶۰۶ ه. ق. / ۱۲۰۹ م) تا هشتادوچهار سالگی (۶۷۲ ه. ق. / ۱۲۷۵ م) همراهی می‌کند، بی‌آنکه خود مانند به صورت تجسم شعر والایی درمی‌آید که شخص او با تمامی وجود، جسم و